

مقابل و لولپنگت آبی در پهلوی در انتظار مشتری با قیچی قلمدان مشغول چیدن ناخن خویش است. جلو رفته سلامی کرد و گفت جناب میرزا اجازه هست با قلم و دوات شما دو کلمه بنویسم. میرزا با کمال ادب قلمدان خود را با یک قطعه کاغذ فلفل نمکی پیش گذاشت و ویلان الدوله مشغول نوشتن شد در حالی که از وجناتش آثار تب و ضعف نمایان بود. پس از آنکه از نوشتن فارغ شد یواشکی بسته تریاک را از جیب ساعت خود درآورده و با چاقوی قلمدان خرد کرده و بدون آنکه احدی ملتفت شود همه را یکدفعه در دهن انداخته و لولنگت آب را برداشته چند جرعه آب هم به روی تریاک نوشیده و اظهار امتنان از میرزا کرده و به طرف شبستان روان شده ارسیمپای خود را به زیر سر نهاده و اناللمهی گفته و دیده ببست.

فردا صبح زود که خادم مسجد وارد شبستان شد ویلان الدوله را دید که گوئی هرگز در این دنیا نبوده است. طولی نکشید که دوست و آشنا خبر شده و در شبستان مسجد جمع شدند. در بغلش کاغذی را که قبل از خوردن تریاک نوشته بود یافتند که نوشته بود:

«پس از پنجاه سال سرگردانی و بی سروسامانی از این دنیای فانی می‌روم در صورتی که نمی‌دانم جسد را کسی خواهد شناخت یا نه. در تمام مدت عمر به آشنایان خود جز زحمت و دردسر ندادم و اگر یقین نداشتم ترحمی که عموماً در حق من داشتند حتی از خجالت و شرمساری من به مراتب بیشتر بوده و هست این دم آخر زندگانی را صرف عذرخواهی می‌کردم اما آنها به شرایط آدمی رفتار کرده‌اند و محتاج به عذرخواهی چون منی نیستند. حالا هم از آنها خواهش مندم همان‌طور که در حیات من سر مرا بی سامان نخواستند پس از مرگم نیز به یادگاری زندگانی تلخ و سرگردانی و ویلانی دائمی من در این دنیا این شعر پیر و مرشدم باپاماهر عریان را اگر قبرم سنگی داشت به روی سنگ نقش نمایند:

همه ماران و موران لانه دارند / من بیچاره را ویرانه نه!

www.KetabFarsi.com



صادق چوبك

شناسنامه صادق چوبک

نام: صادق

نام خانوادگی: چوبک

نام مستعار: -

محل تولد: بندر بوشهر

تاریخ تولد:

محل وفات:

تاریخ وفات:

نام فرزندان طبع: خیمه شب بازی

انتری که لوپتس مرده بود

تنگسیر

سنگ صبور

چراغ آخر

روز اول قبر

.....

ترجمه:

آدمک چوبی (ینوکیو) - کارلو کولودی

.....

همراه

دوتا گرگ بودند که از کوچکی با هم دوست بودند و هر شکاری که به چنگ می‌آوردند با هم می‌خوردند و تو یک غار با هم زندگی می‌کردند. یک سال زمستان بدی شد و بقدری برف رو زمین نشست که این دو گرگ گرسنه ماندند. چند روزی به انتظار بند آمدن برف تو غارشان ماندند و هرچه ته مانده لاشه شکارهای پیش مانده بود خوردند که برف بند بیاید و پی شکار بروند. اما برف بند نیامد و آنها ناچار به دشت زدند. اما هرچه رفتند دهن-گیره‌ای گیر نیاوردند. برف هم دست‌بردار نبود و کم‌کم داشت شب می‌شد و آنها از زور سرما و گرسنگی نه راه پیش داشتند نه راه پس.

یکی از آنها که دیگر نمی‌توانست راه برود به دوستش گفت:

«چاره نداریم مگه اینکه بز نیم به ده.»

— «بز نیم به ده که بریزن سرمون نفله مون کنن؟»

— «بریم به اون آغل بزرگه که دومه کوهه یه گوسفندی

ورداریم در ریم.»

— «معلوم میشه مخت عیب داره. کی آغلو تو این شب برفی تنها

میذاره. رفتن همون و زیر چوب و چماق له شدن همون. چنون

دخلمونو بیارن که جدمون پیش چشممون بیاد.»

– «تو اصلاً ترسوئی. شکم‌گشنه که نباید از این چیزا بترسه.»

– «یادت رفته بابات چه جورى مرد؟ مته دز ناشی زد به کاهدون،

و تکه گنده هش شد گوشش.»

– «بازم اسم بابام آوردی؟ تو اصلاً به مرده چکار داری؟ مگه

من اسم بابای تورو میارم که از بس خر بود یه آدمیزاد مفنگی

دس آموزش کرده بود برده بودش توده که مرغ و خروساشو بیاد

و اینقده گشنگی بش داد تا آخرش مرد و گاه کردن تو پوشش و

آبرو هرچی گرگت بود برد؟»

– «بابای من خر نبود. از همه دوناتر بود. اگه آدمیزاد امروز

روزم به من اعتماد می‌کرد، می‌رفتم باش زندگی می‌کردم. بده یه

همچه حامی قلتشنی مته آدمیزاد داشته باشیم؟ حالا تو میخوای بزنی

به ده، برو تا سرتو ببرن ببرن توده کله‌گرگی بگیرن.»

– «من دیگه دارم از حال میرم. دیگه نمی‌تونم پا از پا وردارم.»

– «اه، مته اینکه راس راسکی داری نفله میشی. پس با همین

زور و قدرتت میخواسی بزنی به ده؟»

– «آره، نمی‌خواسم به نامردی بمیرم. می‌خواسم تا زنده‌ام

مرد و مردونه زندگی کنم و طعمه خودمو از چنگت آدمیزاد بیرون

بیارم.»

گرگت ناتوان این را گفت و حالش بهم خورد و به زمین افتاد

و دیگر نتوانست از جاش تکان بخورد. دوستش از افتادن او

خوشحال شد و دور ورش چرخید و پوزه‌اش را لای موهای پهلوش

فرو برد و چند جای تنش را گاز گرفت. رفیق زمین‌گیر از کار

دوستش سخت تعجب کرد و جویده جویده از او پرسید:

– «داری چکار می‌کنی؟ منو چرا گاز می‌گیری؟»

– «واقعاً که عجب بی چشم و روئی هسی. پس دوسی برای

- کی خوبه؟. تو اگه نخوای یه فداکاری کوچکی در راه دوست عزیز خودت بکنی پس برای چی خوبی؟»
- «چه فداکاری ای؟»
- «تو که داری میمیری. پس اقلاً بذار من بخورمت که زنده بمونم.»
- «منو بخوری؟»
- «آره، مگه تو چته؟»
- «آخه ما سالهای سال باهم دوس جون جونی بودیم.»
- «برای همینه که میگم باید فداکاری کنی.»
- «آخه من و تو هر دو مون گرگیم. مگه گرگت، گرگو می خوره؟»
- «چرا نخوره؟ اگرم تا حالا نمی خورده، من شروع می کنم تا بعدها بچه هامونم یاد بگیرن.»
- «آخه گوشت من بو نا میده.»
- «خدا باباتو بیمارزه؛ من دارم از نا میرم تو میگی گوشتم بو نا میده؟»
- «حالا راس راسی میخوای منو بخوری؟»
- «معلومه. چرا نخورم؟»
- «پس یه خواهشی ازت دارم.»
- «چه خواهشی؟»
- «بذار بمیرم، وختی مردم هر کاری میخوای بکن.»
- «واقعاً که هرچی خوبی در حقت بکنن انگار نکردن. من دارم فداکاری می کنم و می خوام زنده زنده بخورمت تا دوستیمو بت نشون بدم. مگه نمیدونی اگه بخورمت لاشت میمونه رو زمین اونوخت لاشخورا می خورنت؟ گذشته از این وختی که مردی دیگه گوشتت بو می گیره و ناخوشم می کنه.»
- این را گفت و زنده زنده شکم دوست خود را درید و دل و جگر

او را داغ داغ بلعید.

نتیجه اخلاقی: این حکایت به ما تعلیم می‌دهد که یا گیاهخوار باشیم؛ یا هیچگاه گوشت مانده نخوریم.



ابوالقاسم حالت

شناسنامه ابوالقاسم حالت

نام: ابوالقاسم

نام خانوادگی: حالت

نامهای مستعار: خروس لاری، ابوالامینک، هدهدمیرزا، ...

محل تولد: تهران

تاریخ تولد: ۱۳۹۳

محل وفات:

تاریخ وفات:

نام فرزندان طبع: فکاهیات حالت

دیوان خروس لاری

بحرطوئلیهای هدهدمیرزا

از عنصر شتر تا عنصر عوتور

از بیمارستان تا بیمارستان

زبانه‌ها و نخاله‌ها

پابوسی و چاپلوسی

صدای بای عزرائیل

بامفت، بامفت

دوره، دوره خرمسواری است

آش کشک خالته!..

زندگی بر روی رود می‌سی‌سی‌پی (مارک‌تواین)

زندگی من (مارک‌تواین)

....

پختن كيك

در یکی از ممالک اروپا وقتی که به بخش «خوراک پزی رادیو» رسید، این جمله به گوشش خورد:

«شنوندگان گرامی، امروز می‌خواهیم طرز پختن يك نوع كيك را به شما یاد بدهیم».

خانم فوراً شوهرش را که تندنویسی می‌دانست صدا کرد، از او خواست که دستور پختن كيك را برایش بنویسد.

شوهرش مثل همه تندنویسان، دستش به قلم و گوشش به رادیو بود، هوشش را چه عرض کنم.

اتفاقاً يك ایستگاه رادیوئی دیگر که با این ایستگاه فاصله مختصری داشت دستور ورزش می‌داد، این دستور هم مرتباً با دستور خوراک پزی قاطبی می‌شد، لذا وقتی تندنویس آن دستور را نوشت و به خانم خود تقدیم کرد، خانم اینطور خواند:

به شماره يك، دستها روی شکم، يك پیاله آرد روی شانه قرار دهید، مقداری کشمش بریزید بطوری که پاشنه پا روی آن قرار گیرد، همین که کشمش و رنگش تغییر کرد، پا را بلند کنید، بعد رویش آب بریزید بطوریکه تا کمرتان بیاید، این حرکت را شش بار تکرار کنید، سپس بایك کف دست جوش شیرین، نفس عمیق بکشید بطوریکه پف کند و حس کنید نفستان تنگ شده است.

به پشت بخوابید. دو تخم مرغ را بشکنید، پاها را کاملاً به طرف هوا کشیده در کاسه بکوبید و آن را به جلو پرتاب نمائید. بعد يك الك خیلی ریز را روی شکم گذاشته. پاها را جمع نموده به شمارهٔ پنج، از بالای الك در کنید.

روی زمین به رو بخوابید و با شکمتان در میان زردهٔ تخم مرغ به چپ و راست بغلتید، تا زردهٔ تخم مرغ به همه جا برسد، موقعی که پاها را باز می‌کنید هرچه بیشتر روغن خوراکی داخلش بزیند بهتر است.

کاملاً خم شوید و سعی کنید که دستهایتان روی آتش بماند، بعد به شماره سه دستها را بلند کنید، بگذارید سرد شود. آنگاه هر دو دست را از عقب خوب بسائید.

سر را به طرف جلو برده، روی آتش يك چرخ بدهید، بعد آن را به عقب خم کرده سرپوش‌رویش بگذارید که دم کند، بعد سر را به شماره چهار، قطعه قطعه بریده، با حوله خشک کنید، در بشقاب چیده به مہمان تعارف کنید!!



نورالله خرازی

شناسنامه نورالله خرازی

نام: نورالله

نام خانوادگی: خرازی

نام مستعار: نوری

محل تولد: یکی از شهرهای ایران!

تاریخ تولد: -

محل وفات: -

تاریخ وفات: -

نام فرزندان طبع: انفیه‌دان زمرد

خاطرات خدا

پرسیلا

قوس و قزح

.....

دل گنده

هیچوقت با آنها که درست بین ۶ دقیقه تا ۱۲ دقیقه و نیم طول می دهند که سیگاری را از جیب درآورده آتش بزنند روبرو شده اید؟ اگر انسان کاری نداشته باشد و دلش جوش نزنند تماشای این افراد «دل گنده» و بطیء الحركات خالی از لذت نیست.

جواد آقا یکی از رفقای ما که در وزارت اقتصاد کار می کند از این تیپ است و من هر وقت از نزدیک اداره او می گذرم اگر وقت داشته باشم سراغ او می روم، نه برای احوالپرسی، نه برای اینکه بدانم تنگ نفس شوهر عمه اش بهتر شده است یا نه، بلکه برای اینکه سیگار کشیدن یا بهتر بگوییم سیگار آتش زدن او را تماشا کنم و لذت ببرم.

از لحظه ای که او می خواهد دست در جیب عقب شلوارش کرده قوطی سیگار سیاه قلم نقره اش را در بیاورد تا لحظه ای که پک اول را به سیگار می زنند من چندین دفعه با ساعت ثانیه شمار تعیین کرده ام و تقریباً بین ۸ دقیقه تا دوازده دقیقه و نیم است! نمی دانم دل می دهید یا نه؟ دوازده دقیقه و کبریت و آتش زدن یک سیگار کم وقتی نیست و من حالا به شما حساب پس می دهم و جریان یک صحنه

ملاقات بین خودم و او را به تفصیل برایتان شرح می‌دهم: در نظر مجسم بفرمائید که من تازه به اطاق او که در طبقهٔ دوم عمارت وزارت اقتصاد واقع است وارد شده‌ام، سلام و احوالپرسی کرده‌ایم و او تصمیم گرفته است سیگاری بکشد:

— خوب! گفתי والده حالش خوب است؟ (مثل اینکه بخواهد خمیازه بکشد) به آهستگی و متانت دستش یک نیم دایره را طی کرده از ضلع شرقی به طرف جیب عقب شلوار می‌رود و با ملایمت مثل اینکه بخواهد شیئی شکننده را بیرون بیاورد قوطی سیگار نقره را بیرون می‌آورد. (۲۰ ثانیه).

— (با کلمات شمرده) راستی اکبر هم رفت مأموریت مازندران و..... (قوطی سیگار را روی میز جلو خود نگاهداشته مثل اینکه اولین مرتبه‌ای است که آن را می‌بیند به آن خیره می‌شود و دست به آن می‌مالد مثل اینکه می‌خواهد مطمئن شود این قوطی سیگار حقیقی است و شبیح قوطی سیگار نیست). (طول مدت دو دقیقه).

بعد آهسته قوطی سیگار را باز می‌کند و دوباره می‌بندد، دو سه بار این کار را تکرار می‌کند و بعد رو به من می‌گوید:

— بگم جای بیارن!

— نه، متشکرم.

(مجدداً قوطی سیگار را با تانی باز می‌کند و مدتی به سیگار— هائی که مرتب پهلوی هم چیده شده خیره می‌شود و مثل یک مشتری که بخواهد گلابی رسیده سوا کند یکی یکی کمر سیگارها را فشار داده امتحان می‌کند). (طول مدت ۴۵ ثانیه).

البته در تمام این مدت مکالمه بین ما برقرار است. سرانجام جواد آقا سیگاری برمی‌دارد و قوطی سیگار را می‌بندد. حال خیال می‌فرمائید فوری آن را به لب گذارده و کبریت می‌کشد؟ خیر حوصله بفرمائید تازه اول شیرینکاری او است، من خیال می‌کنم اگر سیگارها جان داشتند از دست او و دل سنگینی او دق می‌کردند

چون خیلی دل آنها را می‌سوزاند تا آتششان بزند!
 جواد آقا در قوطی سیگار را که بست با سیگاری که در دست
 دیگر دارد پس از اینکه چند بار بین دو انگشت می‌چرخاندش شروع
 می‌کند به زدن انتهای آن به پشت قوطی سیگار به این منظور که
 خرده توتونهای آن بریزد و در موقع کشیدن به لبش نچسبد ولی
 نه یکبار نه دو بار بلکه اقلاده دوازده بار سیگار مادر مرده را بین
 دو انگشت گرفته به پشت قوطی سیگار یا کناره میز می‌زند و هر
 ضربه اقلاسه ثانیه یا بیشتر با ضربه بعدی فاصله زمانی دارد.
 : تک... تک... (در تمام این مدت نگاهش به صورت من

است و اصولاً به سیگار و قوطی سیگار توجهی ندارد).

– پس امسال اصولاً بیلاق هم نرفتی...؟ (تک...)

– نه! با این سیل و انقلاب هوا هیچ صلاح نبود.

– راس میگی، راس میگی (تک...) من که گفتم بچه‌ها را امسال

بیرم شیراز ولی دست نداد (تک...). (طول مدت يك دقیقه و یازده

ثانیه).

پس از اینکه پتك کوبی او با سیگار تمام شد قوطی سیگار را

با همان وضعی که درآورده بود با تانی، با حرکت نیم‌دایره‌ای به

طرف جیب شلوار می‌برد و به جای خودش می‌گذارد (۱۷ ثانیه).

بعد سیگار سرکوب‌شده را خوب نگاه می‌کند، مثل اینکه فکری

است کدام سرش را به دهان بگذارد یا شاید یادش می‌رود کدام

انتهای سیگار را به پشت قوطی سیگار زده و خرده توتونهایش را

گرفته؟ سرانجام آن را به لب می‌برد و..... درست حدس

زده‌اید، نه برای اینکه آن را به گوشه لب بگذارد بلکه برای اینکه

آن را ابتدا با آب دهان ترکند (تر کردن ۱۳ ثانیه).

سرانجام سیگار بدبخت که حتماً به زبان خودش دارد شکوه

می‌کند در گوشه لب جواد آقا قرار می‌گیرد و پرده اول این تراژدی

یا کم‌دی تمام می‌شود.

پرده دوم:

پرده دوم نوبت کبریت زدن است ولی اول باید کبریت را پیدا کرد. من ده سال است جواد آقا را می‌شناسم و می‌دانم همیشه قوطی کبریت خودش را در جیب بالا طرف راست جلیقه‌اش می‌گذارد و خودش هم می‌داند، ولی خیال می‌کنید او یک‌راست دست در جیب کرده و کبریت را درمی‌آورد؟ خیر! اول چهار پنج جیب دیگر را می‌گردد (هر جیب ۷ ثانیه) و بعد می‌رود سراغ جیبی که کبریت در آن است و آهسته آن را درمی‌آورد و آهسته‌تر آن را باز می‌کند و یک عدد کبریت بیرون می‌کشد.

از این لحظه به بعد ناگهان شخصیت جواد آقا تغییر می‌کند و شخصی می‌شود که از همه چیز حتی عادی‌ترین امور تعجب می‌کند و دهانش باز می‌ماند - مثلاً در حینی که مشغول کبریت کشیدن است من می‌گویم:

- جواد آقا! بلکه روز جمعه دسته‌جمعی برویم کرج.....

ناگهان از کبریت کشیدن دست می‌کشد و می‌گوید:

- ده.... من هم همین فکر را داشتم (و کشیدن کبریت ۱۲

ثانیه دیگر به عقب می‌افتد).

من دوباره می‌گویم:

- امسال چقدر خیار گران است.

باز از شنیدن این جمله، چوب کبریت را با یک حرکت نسبتاً

سریع از کبریت دور می‌کند و می‌گوید:

- آئی گفتمی... دیشب همین گفتگو را با میوه‌فروش سر گذر

داشتم.

سرانجام پس از ۵ر۲ دقیقه تا سه دقیقه که از خروج چوب

کبریت از توی قوطی کبریت می‌گذرد جواد آقا به مبارکی و میمنت

آن را روشن می‌کند (سه ضربه می‌کشد دو تای اول نمی‌گیرد سومی

می‌گیرد).

حال می‌فرمائید که حتماً جواد آقا کبریت مشتعل را به سیگار منتظر گوشه لب نزدیک می‌کند پکی می‌زند و کم‌دی تمام می‌شود؟ ولی نه هنوز زود است!

کبریت مشتعل در دست او است و آماده بردن به طرف لب است ولی پشیمان شده از وسط راه دستش برمی‌گردد و چشمانش را که متوجه سیگار و کبریت مشتعل است به صورت من می‌دوزد و مثل اینکه چیز مهمی یادش آمده باشد می‌گوید:

— راستی رفیق ما سنجرزاده را یادت هست؟ (نصف چوب کبریت مشتعل است).

— آره.

— من خیلی وقت است ندیدمش (کبریت را به طرف لب می‌برد). ولی من که خیلی از دستش کوك هستم و تصمیم گرفته‌ام دستش را به دست خودش بسوزانم می‌گویم:

— من پریروزها سنجرزاده را دیدمش دختر حاج علی اصغر سقط فروش را گرفته يك ماشين شورت ۴۸ هم دارد.

(جواد متحیرانه خودش را علاقمند نشان می‌دهد و یادش می‌رود که دو ثلث کبریت سوخته).

— عجب...! عجب...!

و من مخصوصاً صحبت را ادامه می‌دهم و توجه او را از کبریت مشتعل به جای دیگر معطوف می‌کنم و مثلاً يك خبر هیجان‌انگیز به او می‌دهم:

— محمودی هم زنش را طلاق داد.

— (ناگهان) دهه... نه بابا؟

من دیگر پاسخی نمی‌دهم چون می‌دانم نقشه عملی شده و الان است که کبریت انگشت او را بسوزاند و همین‌طور هم هست و هنوز کلمه (نه بابا) کاملاً از دهانش خارج نشده که از روی صندلی می‌پرد و ته مانده کبریت مشتعل را به يك سو می‌افکند و انگشت

سوخته را به سرعت به دهان می‌برد و شکوه می‌کند:

– آخ باز دستم را سوزاندم.

پس از اینکه قدری انگشتش را می‌مکد نگاهی مملو از سوءظن

و نارضایتی به من می‌کند و می‌گوید:

– اصلاً تو هر وقت اینجا می‌آئی نمی‌دانم چه وردی می‌خوانی که

من وقت سیگار آتش زدن دستم را می‌سوزانم!